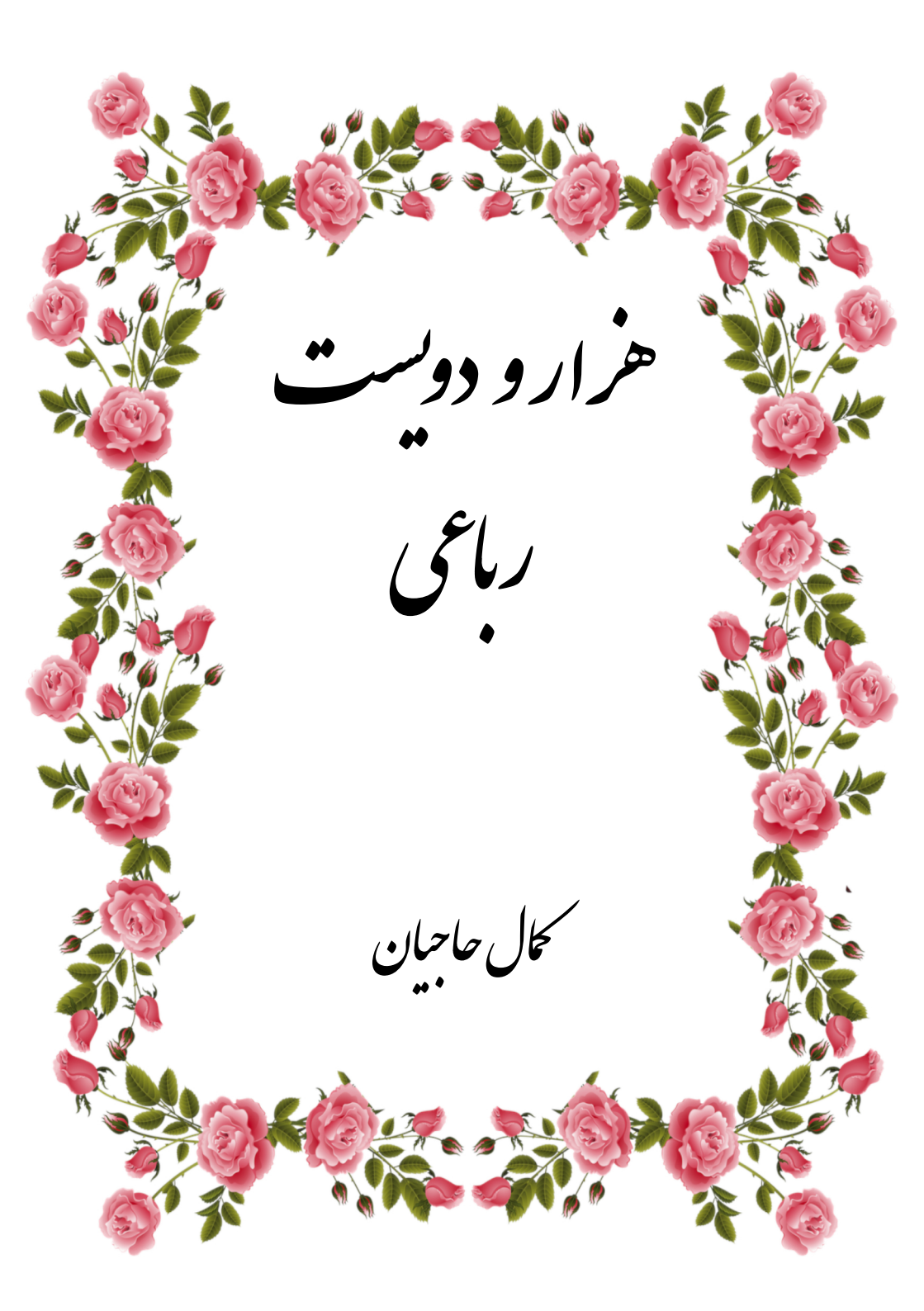


هزار و دوست
رباعی

کمال حاحیان





هزار و دوست

رباعی

کمال حاجیان

نام کتاب: هزار و دویست رباعی

شاعر: کمال حاجیان

ویرایش: دوم

محل نشر: آنکارا، ترکیه

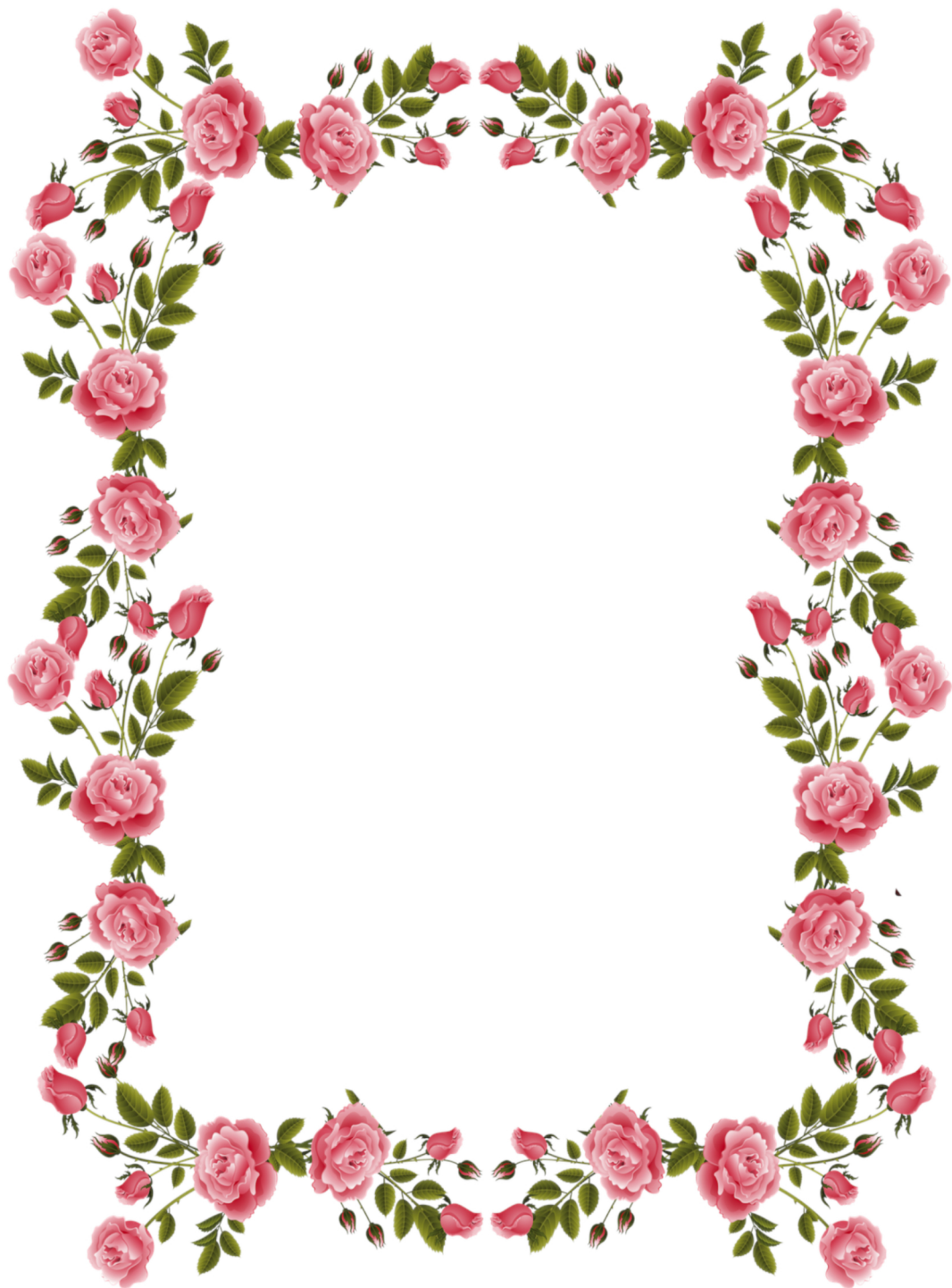
تاریخ نشر: بیست و ششم خرداد ۱۴۰۳ خورشیدی

چاپ: IngramSpark®

شابک: ۹۷۸-۶۲۵-۰۰-۲۱۱۱-۸

حق نشر: © کمال حاجیان ۲۰۲۴

- کتابهای سیصد، ششصد، و نهصد رباعی، جلدهای اول، دوم و سوم از این مجموعه‌ی چهار جلدی می‌باشند.
- تعداد ۱۱ قطعه از رباعیات این کتاب به همراه بازبینی و تصحیحات کل مجموعه، هدیه‌ای از طرف یکی از دوستان عزیز می‌باشد و به درخواست ایشان از ذکر نامشان خودداری می‌شود.
- رباعیات بر اساس ترتیب الفبایی بخش انتهای مصرع اول مرتب شده‌اند.
- نسخه‌ی الکترونیکی این کتاب رایگان است و از وبگاه رسمی شاعر در نشانی زیر قابل دانلود می‌باشد:
<https://www.kamalhajian.com/fa/poem.html>
- چاپ و نشر این کتاب، بدون دخل و تصرف در محتوای آن بلامانع است.



شد باز بساط عشق و مستی برپا

انداخت دوباره شور شعری درما

سر مست ز حال و بیخبر از فردا

آغاز کنیم دوباره این دفتر را

هزار و دوست رباعی

آخر تو کجا و راه میخانه کجا؟
آخر تو کجا و کام پیانه کجا؟

عمری نخشیده ای بجز جرعه ای آب
آخر تو کجا و حال مستانه کجا؟

خزار و دوست رباعی



از جمل بنی بشر ملولم به خدا!

از بازی خیر و شر ملولم به خدا!

از دین و اطاعت و مجازات و ثواب

از هر چه خدا دگر ملولم به خدا!

خزار و دویت رباعی



بگذار خیال جنت فردا را
دریاب کنون و نعمت دنیا را

باد لبر و بادیه بر لب جوی نشین
از دست مده طبیعت زیبا را

خزار و دوست رباعی

پرسند همیشه حال و احوالم را

دارند شمار مال و اموالم را

دانند روند فعل و افعالم را

جویند ولی نه میل و امیالم را

خزار و دوست رباعی

راز دل خود به من کشودی، جاننا!

درد و غم آن به من فروددی، جاننا!

یک بار ولی به من نگفتی که چرا

خود اهل وفا به من نبوددی، جاننا!

خزار و دوست رباعی

در جشن تولّد مبدی ساز و نوا
در مجلس ختم من مبدی سوک و دعا

عمرم پی پاسخنی به این راز گذشت
کز بهر چه کس مبدی چنین بزم و عزا

خزار و دوست رباعی

نخربه میانه بستم، پیش بیا!

تیری به نشانه رفته ام، پیش بیا!

ای دل که تمام عمر خود از دست

رسوای زمانه گشته ام، پیش بیا!

خزار و دوست رباعی

بیهوده به سجده کرنشتی، بشتاب!

فارغ ز هر آنچه می پرستی، بشتاب!

تأملی به پیاله مانده، در میکده است

دنبال خدا اگر که هستی، بشتاب!

هزار و دوست رباعی

ای شیخ که خوانده ای مرا مست و خراب

وز سوی خدا دہی مرا زجر و عذاب

بی شک کہ ہمان خدا مراد دادہ شراب

اما چہ کسی تو را چنین دادہ کتاب؟

خزار و دوست رباعی

مقصود و مراد از این همه قطعه‌ی ناب

هرگز نبود ورق زدن مثل کتاب

آکنکس که به هر ترانه چون جام شراب

رندانه نظر کند، شود مست و خراب

خزار و دوست رباعی



می خورده و بستری بینداز و بخواب!

خود را به میان آن رها ساز و بخواب!

امشب که رسیده وقت آغوش وصال

عریان و برهنه، کم کن از ناز و بخواب!

خزار و دویت رباعی



هر ملک که گشته بر عدالت صاحب
کردست دو جنبه را رعایت واجب:

اوّل: همه بوده در نظارت راغب
دوّم: همه گشته از رقابت کاسب

خزار و دویت رباعی

ماہین سپاہ پادشاہی مغلوب
وین لشکر دین کہ کردہ آنرا سرکوب

کز بود و نبود هر دو خیزد آشوب
من مانده ام و خیال فردایی خوب

خزار و دوست رباعی

پرواز پرنده ها عجیب است عجیب!

رفتار خزنده ها عجیب است عجیب!

گویند: کجای آن عجیب است مگر؟!

این پرسش بنده ها عجیب است عجیب!

خزار و دوست رباعی

تن پرورِ خفته را فراوان بخواخت

جایش تن زار و خسته تاوان پرداخت

آن را که چنین عدالتی بنیان ساخت

پیش از همه بیدش به زندان انداخت

خوار و دوست رباعی



کر دیده چو زندگی تو را مثل و سخت
بگذر ز مقام و خانه و کرسی و تخت

با پای خودش به پیش کس نامده بخت
راهی شو و منتظر نمان، همچو درخت

خزار و دوست رباعی



ہموارہ قبول واقعیت سخت است
ہموارہ گذر ز جاہلیت سخت است

رفتن پی راہ گلہ سہل است ولی
ہموارہ مسیر آدمیت سخت است

خزار و دوست رباعی

با اینکه امور زندگانی سخت است
از بخت خودم ولی خیالم تحت است

گویند هر آنکه می بنوشد خوشبخت
و آنکس که از آن حذر کند بدبخت است

خزار و دوست رباعی

این عمر بدون بزم و ساقی، هیچ است

بی لاله و سوسن و اقاقی، هیچ است

از عمر هر آنچه رفته، بیهوده گذشت

از عمر هر آنچه مانده باقی، هیچ است

خزار و دوست رباعی

از حال زمانه سهم مردم درد است
چون حاصل نیش مار و کژدم درد است

یک عده غنی و دزد و باقی همه بیچ
دردا که بهای کشت گندم درد است

خزار و دویت رباعی

ترکیب سگوه و پستی و خیر و شر است
هم صاحب چشم و کوش و هم کور و کراست

گاهی فوران هوش و گاهی چو خراست
دیوانه و عاقلی که نامش بشر است

خزار و دوست رباعی

دعوت چه کنی مرا به سوی ره راست
وقتی که ملاک صاف و کج باور ماست

لطفی بنما! بجای اطناب کلام
سر راست بگو که راه میخانه کجاست

خزار و دوست رباعی

تاریخ پر از جنایت و تکفیر است
لبریز ز خون کشته‌ها باتیر است

غمناکتر آنکه نفرتش چون میراث
امروز به دست و پای ما زبحیر است

خزار و دوست رباعی

گفتم به خدا: بین بشر دگیر است
بفرست پیغمبری که دیگر دیر است

گفتا که: به دست مسلمین شمشیر است
پیغمبر من مکر ز جانش سیر است؟!

خزار و دوست رباعی

راضی به رضای دیگران باش، بس است

از شادیشان تو شادمان باش، بس است

هر شب به دعا تلاش بیهوده مکن

با خلق خدا تو مهربان باش، بس است

خزار و دویت رباعی

«کویند کسان بهشت با حور خوش است»

رفتن به بهشت هم که با شور خوش است

سرستی و شور هم که از بادیه بود

انکار نکن که آب انگور خوش است

خزار و دویست رباعی

این خانه اگر برای آسودن ماست

همواره چرا به کار فرسودن ماست

در مملکتی که غرق آلودن ماست

شاید که نبود ما به از بودن ماست

خزار و دویست رباعی

از دشت سرخس تا بلوچستان است

از سائل نورتابه هرمزگان است

از کوه سهند تا به خوزستان است

این خاک عزیز، خانه ام ایران است

خزار و دوست رباعی

ز آن دم که خدا به جنک شیطان شده است
رقست و ذکر ز دیده پنهان شده است

داند چه کسی! نظر به احوال جهان
شیطان چه بسا فاتح میدان شده است

خزار و دوست رباعی

از حد و شماره کشته بیرون شده است

هر سینه ز زخم دشنه گلگون شده است

من را به حیات وحش بگنجانید

زینجا که دلم ز غصه پر خون شده است

خزار و دوست رباعی



بنگر که چه بر سر بشر آمده است
دوران خوشش دگر به سر آمده است

روزی برسد که این خبر آمده است
کامل پدری از او به در آمده است

خزار و دوست رباعی



زان دم که دلم جدا ز دلدار شدست
هر چیز جهان در نظر من خوار شدست

از دور زمانه قسمتم نیست مگر
این کردش روز و شب که تکرار شدست

خزار و دوست رباعی

ابرآمده وز قطره لبریز شدست
باران زده و هوا دل انگیز شدست

از رنگ همه جامسرت آمیز شدست
شاداکه دوباره فصل پاییز شدست

خزار و دوست رباعی



تدبیر و خرد نصیب انسان نشدست
کر هم شده، استفاده از آن نشدست

من در عجبم چگونه این خانه هنوز
بادست بشر خراب و ویران نشدست

خزار و دوست رباعی



هر که که کسی گفت «خدا فرمودست»

بدبختی ما از آن فراوان بودست

کی گفت و کجا گفت و چرا بعد از آن

خاموش شدست و تا ابد آسودست؟

خزار و دویت رباعی

آتقد رُسرایم از خم و باد و مست
تا آنکه رود عنان خواننده ز دست

تقصیر چرا؟ دوا می قلبی که سنگست
بر کو که بجز شراب میخانه چه هست

خزار و دوست رباعی

هم غوره و هم خوشه و هم شیرۀ ز توست
هم کشمش و هم شراب و هم سرکه ز توست

من سجدہ کنم بہ ریشہ و شاخہ ی تو
چون مستی و سروسات این خانہ ز توست

خزار و دوست رباعی

جانم به فدای ساحت حضرت دوست
کز حال خوشم هر آنچه دارم من از اوست

میخسانه بدون او چنان نمکده ای
بی ساقی و بی شراب و بی جام و سبوست

خزار و دوست رباعی

ای دهر! بدف ز خلق آدمها چیست
خودکوی، که جز تو در جهان مینا نیست

گر هست بهشت و دوزخ و وحی دروغ
مظلوم تر از خدا در این دنیا کیست

خزار و دویت رباعی

بعد از تو طراوتی دگر اینجا نیست
وز جان و دلش کسی دگر شیدا نیست

گفتی ز وفا که کار دنیا را نیست
دنیا چو تو رفته ای دگر دنیا نیست

خزار و دوست رباعی

در قدر و بهاشبی چنان یدانست
شامی که بدون آن جهان زیبا نیست

رسمی که شقاوتی در آن برپا نیست
عشقی که برای آن کران پیدا نیست

خزار و دوست رباعی

هر آنچه ز علم و معرفت داشتینست
وز میل و هوس هر آنچه نداشتینست

یا هر چه ز مال و بهره انباشتینست
در روز اجل بدان که بگذاشتینست

خزار و دوست رباعی

دیگر به بلاد ما کسی شاعر نیست

واندر هنر سخنوری ماهر نیست

دیگر به سرودن غزل چون حافظ

از این همه اهل فن، یکی قادر نیست

خزار و دوست رباعی



در قلب و زبان دگر کسی صادق نیست
در خلوت جان دگر کسی لایق نیست

از یار مگو! ترانه از عشق مخوان!
در کلّ جهان دگر کسی عاشق نیست



خزار و دوست رباعی



احوال بشر به جز غم و ماتم نیست
جز فحم و خرد به زخم او مرهم نیست

از عقل اگر چه می زند لاف بسی
دیوانه تر از بشر در این عالم نیست

خزار و دوست رباعی

اندام ملاک مرد ره بودن نیست
مردست کسی که باکش از دشمن نیست

ای خصم! بیا و بادو چشمت بنگر
جز مرد کسی دگر در این برزن نیست

هزار و دوست رباعی

پایان سخن، همین هزارست و دوست

حتی کز رد چو عمرم از یکصد و بیست

کوشی شنوا اگر که در جامعه نیست

حاصل زردیف و مصرع و قافیه چیست

هزار و دوست رباعی

خوش بود شبی که از غم آزاد گذشت
تا صبح ز بوسه های او شاد گذشت

از برق دو چشمم او شدم بود چو روز
افسوس که شب به سرعت باد گذشت

خزار و دویست رباعی

با ماتم و درد و غم بسی سال گذشت
شعبان رمضان ربیع و ثوال گذشت

در عهد و زمانه ای که بد حال گذشت
خوش آن که ز زیر دست غمّال گذشت

خزار و دوست رباعی

در دود و دم و هوای آلوده گذشت
با خستگی و روان فرسوده گذشت

اندر پی یک حیات آسوده گذشت
در داکه جوانی ام چه بیهوده گذشت

خزار و دوست رباعی

آن سجده و آن عبادت مارا کشت

آن حمله و آن رشادت مارا کشت

آن نعره و آن شهادت مارا کشت

آن رعشه و آن سعادت مارا کشت

خزار و دوست رباعی

کیرم به اشاره ای جهان سامان یافت
هر معضل بی علاج آن درمان یافت

سودی نرسد از این خبر دیگر هیچ
کز ما بگذشت و عمرمان پایان یافت

هزار و دوست رباعی

کرد از یک و دو عبور و تا پنج برفت
از پنج به شش رسید و بگذشت به هفت

هشت و نه و ده، به ناکمان دهها گشت
عمرم به همین سادگی از دست برفت

خزار و دوست رباعی



دردا که هر آن که اندکی یاد گرفت
از صاحب فن و دانش ایراد گرفت

یچساره جماعتی که در مکتشان
هر بی هنری مقام استاد گرفت

خزار و دوست رباعی



«دیدمی کہ چگونہ کور بہرام گرفت»

اورابہ یکی اشارہ در کام گرفت

پس محظہ بہ محظہ باید آرام گرفت

آسودہ بہ کف پیالہ و جام گرفت

خزار و دوست رباعی

یک دم به میان سبزه ها سرزد و رفت
عطرش به تمام خانه ها در زد و رفت

آن گل که شبی به بوی او بلبل باغ
ساکت ز فراز شاخه ها پر زد و رفت

خزار و دویت رباعی

آن یار که از صدق و وفاداری گفت
وز نفرت خویش از ریاکاری گفت

من در عجبم چگونه از بین همه
تنها به رقیب حیده گری گفت

هزار و دوست رباعی

ای جان عزیز من به قربان تست
ای، هستی من فدای زخم بدنت

ضحاک زمانه سرنگون خواهد گشت
زین نخته می خون که بسته بر پیرنت

هزار و دوست رباعی

از بخت سیاه و از کم و بیش مرنج
از زخم زبان و طعنه و نیش مرنج

فرمان جهان چو دست ابلیس بود
بیهوده زدیکران و از خویش مرنج

خزار و دویت رباعی

هرکوشه‌ی سرزمین مادر دارد گنج

آماشب و روز ما فقط باشد رنج

چون دولت مابه دست شخصی افتاد

کو جمع دو بادو را بدست آورد چنج!

خزار و دویت رباعی

ایرانی کرد و کیلیک و ترک و بلوچ

آواره‌ی سرزمین بیگانه به کوچ

اندر پی سرپناه و یک لقمه‌ی نان

تسربانی شورش‌ی نسجیده و پوچ

خزار و دوست رباعی

دنیا و وجود من سراسر، همه بیج
گفتار و کتاب و درس و دفتر، همه بیج

از آنچه که رفته حاصلم بیج نبود
از آنچه که مانده تا به آخر، همه بیج

خزار و دوست رباعی

دست قدحی بکیر و مستانه بچرخ!

پیوسته برقص و همجو دیوانه بچرخ!

هی پرکن و هی بنوش و شب تابه سحر

همراه فلک به کرد میخانه بچرخ!

خزار و دوست رباعی

کس بیچ به یاد من اگر نیست، مباد!

سکمی به غماد من اگر نیست، مباد!

ز آن دم که اجل فرارسد، خاک شوم

دنیا به مراد من اگر نیست، مباد!

خزار و دوست رباعی

دنیا و منال آن، همه مال تو باد
خوشبختی و حال آن، همه مال تو باد

من راز جهان پیاله‌ای آب حرام
دریای حلال آن، همه مال تو باد

خزار و دویت رباعی

در جان هر آنکس که سرایت یابد
دیگر نه خلاصی به نهایت یابد

درد و مرضی که مبتلا می خواهد
تا هر که در این جهان هدایت یابد

خزار و دوست رباعی

پرہیزز عجز و نالہ کن! اسی ساجد!

نوشی ز یکی پیالہ کن! اسی زاہد!

حالی بہ می دوسالہ کن! اسی جاہد!

غم را بہ خدا حوالہ کن! اسی عابد!

خزار و دوست رباعی

چون آب که در زمین مامی چرخد
خون در رک مغز و دست و پامی چرخد

از خون رزان کمی در آن ریز و بسین
کاین چرخ از آن چه با صفا می چرخد

خزار و دویت رباعی

در کار ادب اگر دخالت کردد

هر شعر و نوشته بی اصالت کردد

دیگر چه شود اگر هنر در جایی

ابزار چپاول و جهالت کردد

خزار و دویت رباعی



می نوش و بین عجب صفایی دارد

بر حال دلت عجب شغایی دارد

بگو که اگر کسی حرامش سازد

بر خلق جهان عجب جفایی دارد



خزار و دویت رباعی



از کسکه جانان گذر باید کرد

تن را ز حاشان سپر باید کرد

باتاول و زخم جان به سر باید کرد

روزی که برای نان خطر باید کرد

خزار و دوست رباعی





نفرین به کسی که زرد و رنجورم کرد
وز عسم به چنین گلایه مجبورم کرد

خود از تن و روح من بسی فایده برد
من را به عوض نموده در کورم کرد

هزار و دوست رباعی





فرقت میان آنچه کز دل خیزد
با آنچه ز چشم و مغر عاقل خیزد

در حیرتم از کسی که دارد هر سه
آما به دفاع حق ز باطل خیزد

خزار و دویت رباعی



از هر طرفی به آسمان ها برسد

ز آنجا به تمام گمکشان ها برسد

فریاد کمک رسیده از سوی زمین

شاید که کسی به داد آنها برسد

خزار و دوست رباعی

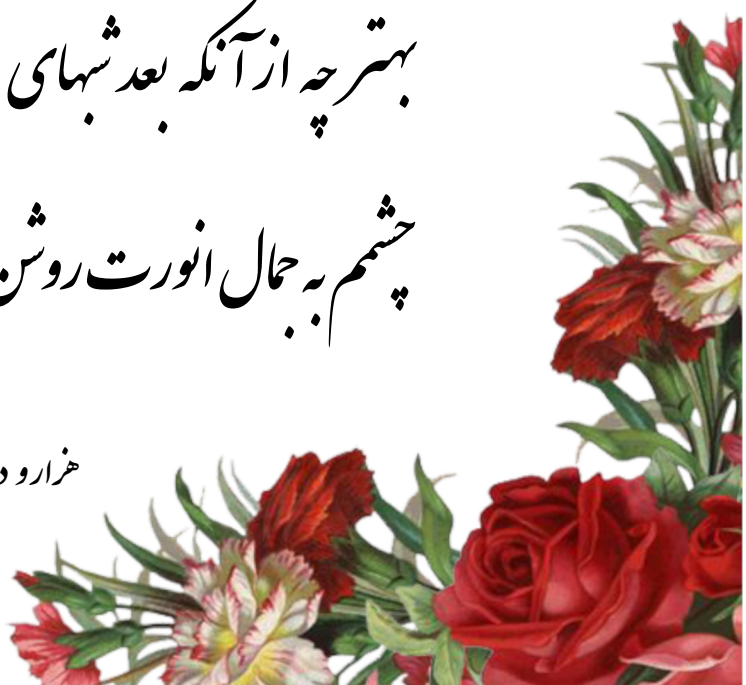


باز آمدی و خزان من گلشن شد

گلهای حیاط خانه صد خرمن شد

بهرچه از آنکه بعدشهای دراز

چشمم به جمال انورت روشن شد



هزار و دوست رباعی

بسیار بهار و تیر و آذر، دی شد

بی فایده روز و شب پی اندر پی شد

آتقدردقیقه ها نسجیده گذشت

تا فرصت زندگانی آخر طی شد

خزار و دوست رباعی

با حرف اگر که مشکلی کم می شد
این مُلک به یک اشاره حَرَم می شد

ای کاش بجای نمر و کرسی وعظ
یک بیل نصیب هر معمم می شد

خزار و دوست رباعی

دنیا به فضا و کمکشانها و رصد

مشغول شمارش و نمودار و عدد

وین مرشد مانشته بر روی ند

گوید صلوات و یا علی از تو مدد!

خزار و دوست رباعی

بگذر زهر آنکه بر دلت تیر نشاند

در کام تو از شر نیک تر و پر حشاند

اندیشه مکن به آن که بارفتن خود

در بند غمش تو را به زنجیر کشاند

خزار و دویت رباعی

در کودکی ام خاک مرا میخستند
با آهک و آب و کچ در آمیختند

و آنکه همه را درون این پوشش تن
در قالب عقده‌های خود ریختند

خزار و دوست رباعی



همواره دم از خسارت مازده اند

اما خودشان همیشه در جا زده اند

کیرم که ز کار مانبودی سودی

آنان چه گلی بر سر دنیا زده اند

خزار و دویت رباعی



یک عده، غلام پادشاهان هستند
یک عده، مرید دین و قرآن هستند

نیز نک مخور که هر دو پیش از قدرت
محتاج به رأی خلق ایران هستند

خزار و دوست رباعی



در وهم و خیال شاه عادل تا چند؟
کی پادشهی به دست خود بند و بند؟

قومی که گذشته را فراموش کند
هرگز ز خطای خود نمی‌گیرد پند

خزار و دویت رباعی



آنانکه ز جام باده لذّت بردند
راهی به بهشت و باغ جنت بردند

آنانکه ز کاسه می شریعت خوردند
نوشی نخشیده در خسارت مُردند



خزار و دوست رباعی



یک عده به زور و چنک و دندان دزدند

برخی به فریب و روی خندان دزدند

آنان به چاق و تیغ و اینان به شعار

در عزم کجک به مستمندان دزدند

خزار و دوست رباعی



ملای محل به ختم من دم نزنند

حرفی ز بهشت و از جهنم نزنند

وز سوی خدا تشر به آدم نزنند

تا حال مرا دوباره برهم نزنند

خزار و دوست رباعی

یک‌عده ز رفتن تو در غم خمشد
جمع دگری به ضحّه خود را بکشد

بیهوده به حال این و آن غصّه خوری
خوش باش و بدان که بعد تو جمله خوشند

خزار و دویت رباعی

عادت همه را به قید و زنجیر کند
فارغ از زمان به زندگی سپرد کند

من عاشق آنکسم که تا آخر عمر
پیوسته بر آن بود که تغیر کند

هزار و دوست رباعی

آن کس که فقط صراط قرآن میند
کی راه به سوی حق بجز آن میند

خود را چو فرشته ای به رضوان میند
باقی همه را به چشم شیطان میند

خزار و دوست رباعی



هر چند که جمع ما پر از غمیرت بود
افسوس که سعی مانه بر فکرت بود

تاریخ برای ما اگر عبرت بود
امروز نصیب ما فقط عشرت بود

هزار و دوست رباعی





دیدم که چگونه همچو رهن بر بود

یکباره هر آنچه بوده از من بر بود

دزدان همه شب زتند و این دزد وجود

دنیای مرا به روز روشن بر بود

خزار و دویت رباعی



امروز دوباره روز نوروز بُود

آغاز بهار و عید پیروز بُود

تبریک بسی که سال پارسینه برفت

امید که سال نو دل افروز بُود

خزار و دوست رباعی

باحلقه‌ی عارفان مرا وصل بُود
از مجلس واعطان ولی فصل بُود

فرقت میان آن که تقلید کند
با آن که سماع و وجد او اصل بُود

خزار و دوست رباعی

در نقش خدا اگر کسی عاقل بود

ویرانه‌ی بهتری از او حاصل بود

بیچاره کسی که غرق در باطل بود

وز عالم و ساز و کار آن غافل بود

خزار و دویست رباعی

من رابه شب از خیال او خواب نبود

تا صبح روان ز دیده جز آب نبود

در حسرت آنکه کیرمش در آغوش

دیوانه شدم که بیش از این تاب نبود

خزار و دوست رباعی



بر شاخ دخت من شریح نبود
وز کوشش من بجز ضرر هیچ نبود

یک عمر به کشف راز عالم طی شد
من راز درون من خبر هیچ نبود

خزار و دوست رباعی





همچون دل من دلی پر آزار نبود
بشکسته و پاره پاره و زار نبود

از سینه به رایگان زدم چوب حراج
کس بهر خریدنش به بازار نبود

خزار و دوست رباعی



خوشحالی من ز شادی و شور تو بود
سرستی ام از نگاه مسرور تو بود

سرسبزی روح و برق رخساره‌ی من
ز آن خرمن زلف و چشم پر نور تو بود

خزار و دویست رباعی

کر در سر تو شوق سخن بود، چه بود؟

در لب هوس بوسه زدن بود، چه بود؟

ای دلبر پر عشوه که خوش ناز کنی

کر در دل تو عشق به من بود، چه بود؟

خزار و دوست رباعی

میخود به خرافه‌ای نشستی به سجود

بر خیز و بیا به می پرستی به شهود

تا رنگ رخت دهد شهادت که خدا

آورده تو را برای مستی به وجود

خزار و دوست رباعی

پیوسته ز ما به خاک میخانه درود!

بر مستی و عشق و حال رندان درود!

ای ساقی و ای طیب و ای محرم راز

بر بزم تو و شراب و پیمان درود!

خزار و دوست رباعی

باشد که اسیر وهم و باور نشود

غافل ز شراب ناب و ساغر نشود

امید به آنکه نسل آینده به مفت

یک بار دگر چو نسل ما خرد نشود

خزار و دوست رباعی

در گام نخست خوشه باید پالود

دوم به درون کوزه باید افزود

ز آخر در خمره را باید اندود

تا نوبت آن رسد که باید آسود

خزار و دوست رباعی

چون زمره در سرم صدامی آید

باباده به جمع و در خفای آید

درستی و شور و عاشقی آیاتی

بی واسطه از خود خدامی آید

خزار و دوست رباعی

هر گل که به سبزه زار مای آید
کوته نفسی کنسار مای آید

دل کندن عاشقانه را تمرین کن
زیرا که بسی به کار مای آید

خزار و دوست رباعی

بگر که نشسته بر سرت برف سپید

افتاده تبت به لرزه چون شاخه می بید

دیگر بگذر ز حسرت و بیم و امید

آسوده نشین دمی به تنبور و بنید

خزار و دوست رباعی

ما را به خدا به حال خود بگذارید

در راحتی خیال خود بگذارید

دست از سر این حجاب ما بردارید

یوغی به سر رجال خود بگذارید

هزار و دوست رباعی

مستانه قدم به ساحتهم بگذارید
مرهم به دل و جراحتهم بگذارید

باماتم اگر به دیدنم آمده‌اید
زینجا بروید و راحتهم بگذارید

خزار و دوست رباعی

من را به خدا می به آنجا نبرید

من از همه می کنم تمنا، نبرید

من لب نزد من به کندم و سب کسی

من بی کنهم، مرا به دنیا نبرید

خزارد و دست رباعی

هرگز غم عمر و زندگانی مخورید

یا غبطه به سیری و جوانی مخورید

فارغ ز گذشته حال خود دریابید

نیرنگ حیات جاودانی مخورید

خزار و دوست رباعی

از وحی تو بر زمین که را سود رسید؟
وز آن چه کسی به صلح معهود رسید؟

خوش آن که ز سوره های تو بیچ نخواند
ناخوانده ولی به کام و مقصود رسید

خزار و دویت رباعی



همراه و رفیق و بی ریا خوش باشید
با عشق و محبت و صفا خوش باشید

ای نسل جوان! به چشم خود می بینید
بر ما چه گذشته، پس شما خوش باشید

خزار و دوست رباعی



۱۰۱۴

دردا که هر آنکسی که با من جوشید

پیمان بشکست و دیده بر من پوشید

ای ساده! بیا که باده باید نوشید

وز بهر وفا دگر نباید کوشید

خزار و دوست رباعی

کر قطعه به قطعه چاک چاکم بکنید
سوزانده مرا و در مغالم بکنید

وز صحنه‌ی روزگار پاکم بکنید
به زانکه به سوی قبله خاکم بکنید

خزار و دوست رباعی



امشب به رباب و می دلم شاد کنید
من را ز غم زمانه آزاد کنید

فردا چه غمی که این دل غمزده را
در خاک فکنده یا که برباد کنید



خزار و دوست رباعی

کیرم که مرا همیشه در بند کنید
آزار و شکنجه ام به صد چند کنید

با نفرت و کینه بی سبب می کوشید
کافر به خدای عشق و لبخند کنید

خزار و دوست رباعی

من راز شمار خود حسابم نکنید

تو بمن به رباعی و کتابم نکنید

گوید مرا که دریغتم ز گمان

با سفسطه و خطا عذابم نکنید

خزار و دوست رباعی

هرکوشی شهر و کوچه را تکیه کنید
 هر منطقه را پر از حسینه کنید

بر سر قمه و به شانه زنجیر زنید
 باشد که دمی به حال خود گریه کنید

خزار و دوست رباعی

باید که به مشکلم گرفتار شوید
 قربانی درد ورنج بسیار شوید

وز ماتم و سوک و غصه بیمار شوید
 تا بلکه ز حال من خبردار شوید

هزار و دوست رباعی

در فصل خزان ز خنده لبریز شوید
 سرمست طبیعت دل انگیز شوید

آتقد شراب زرد و قرمز نوشید
 تا آنکه به رنگ و روی پائیز شوید

خزار و دوست رباعی

۱۰۲۲

آشفته و دلتنگ و پریشان نشوید

بی طاقت بستان و خوشان نشوید

خوابیده در این مکان بسی پیرو جوان

با کریمه محل خواب ایشان نشوید

هزار و دوست رباعی

فرق است میان آنچه شاعر گوید
 با آنچه که شعر او به ظاهر گوید

کامل نتوان مراد کس را فهمید
 از آنچه که بازبان قاصر گوید

خزار و دوست رباعی

۱۰۲۴

بنشسته به کرده اش بسی وه کوید

تحسین کند و به به و چه چه کوید

در حیرتم از خدا که با خود بینی

بر خلقت خود تبارک الله کوید

خزار و دوست رباعی

پیغام مرا از آن جهان می شنوید
 ز آن سوی زمین و آسمان می شنوید

ایجا خبری ز دوزخ و جنت نیست
 پوچست هر آنچه زین و آن می شنوید

خزار و دوست رباعی

فردای اجل به خاک من باز آید

باد لبـر کان ناز و طناز آید

گر در طلب شادی روحم هستی

مستانه به رقص و ساز و آواز آید

خزار و دوست رباعی

از چرخ جهان امید پیوده مدار
بر کردش آن خیال آسوده مدار

گر بسته دری، تو راه دیگر بگزین
دل در کرو دری که بکشوده مدار

خزار و دویت رباعی

از شهنه و شیخ دزد و مردم آزار

هر کس ز جفا گلایه دارد بسیار

کاخکی که بنای آن بود بر اجبار

روزی به یکی اشاره کرد آوار

خزار و دویت رباعی

خواهی برهان و خواهی ام کن احضار
خواهی بنواز و خواهی ام کن آزار

دست تو طناب و حلقه برگردن من
خواهی بکشای و خواهی ام کن بردار

خزار و دوست رباعی

آمنیزه‌ی دین و ناجی و حرف و شعار
باتکیه به مکر و حیل و قول و قرار

بر موج زمانه شد به یکباره سوار
وز مردم و مملکت در آورد دمار

خزار و دوست رباعی

برماچه گذشته در دل بیشه و غار

برماچه گذشته وقت پیکار و شکار

برماچه گذشته حین تعقیب و فرار

کز سیرت ما بوده آرام و قرار

هزار و دوست رباعی

تنها الفی تفاوت خمر و خار

تنها الفی تفاوت مهر و مهار

تنها الفی تفاوت از بخت به بخت

تنها الفی تفاوت شعر و شمار

خزار و دوست رباعی

دل دار قوی که می شود فصل بهار

نوروز خجسته می رسد از پی پار

خورشید نهان چو برمد از شب تار

یکباره سگوفه می دهد شاخه ی حار

خزار و دوست رباعی

تاسنزه و گل دمیده در فصل بهار

بر خیز و برو سبوی پر بادیه یار

پر کن قدحی ز نو که تا دم بزنیم

از سبزه و مانانده جز بوته می حار

خزار و دوست رباعی

یک کوزه شراب ارغوانی به بهار
یک دلبر ناز آن چخانی به کنار

یک بوسه‌ی کرم مهربانی به عذار
به از می و حور آسمانی به هزار

خزار و دوست رباعی

ساقی! نشین و ساغری باز یار

برخنیز و از آن شراب شیراز یار

مطرب! نشین و آلت ساز یار

برخنیز و بساط رقص و آواز یار

خزار و دوست رباعی



هر کس که فکنده مهر خود در دل یار
بس عمر کران به پای آن کرده نثار

بیچاره کسی که از پس این همه کار
چون کرده خطا، فتاده از چشم نثار

خزار و دوست رباعی





زیبای جوانی ام تو، هستی ای یار!

سودای نهانی ام تو، هستی ای یار!

در مین ستارگان بیرون ز شمار

شعرای یانی ام تو، هستی ای یار!

خزار و دویت رباعی



بنیان و امید و اتکا بود پدر

درمان تمام غصّه ما بود پدر

درباره‌ی او سخن نشاید گفتن

جز آنکه تجسم خدا بود پدر

خزار و دوست رباعی

از نسبت و نام و از نشانم بگذر
از موطن و رنگ و از زبانم بگذر

خواهی چو کنار هم بایم همه عمر
از هر چه فراتر از توانم بگذر

خزار و دوست رباعی

بعد از من و تو شاه و خدم نیست دگر

بعد از من و تو ظلم و ستم نیست دگر

بعد از من و تو ماتم و غم نیست دگر

بعد از من و تو درد و الم نیست دگر

خزار و دوست رباعی

بنشین و دمی به آب و ماهی بنگر
بر کلاج و کبوتران چاهای بنگر

حیران نشدی که از چنین منظره‌ای
بر خیز و برو به هر چه خواهی بنگر

خزار و دوست رباعی

زیباتر از این وزن و غنائیت هنر

شیرین تر از این سروده مانیت شکر

الماس و عشیق و لعل و فیروزه نخر

بهتر ز رباعیات مانیت گهر

خزار و دوست رباعی

بر بود و نبود و بیش و کم غصّه مخور
بر کریمه شوق و اشک غم غصّه مخور

جز بهر زمان و حال دم غصّه مخور
نه! نه! به دمی بر این دو هم غصّه مخور

خزار و دویت رباعی

هم کاهل و سست و قبل و تن پرور

هم غاصب و دزد و فاسد و غارتگر

هم کودن و بی سواد و خرترا از خر

هم خواب و خیال حال و روزی بهتر

خزار و دوست رباعی

از حسرت روز و شام من پند بگیر
بیانه بیار و جرعه ای چند بگیر

بگذر ز هر آنچه کام تو تلخ کند
یک بوسه بجای آن پر از قند بگیر

خزار و دوست رباعی

گفتم به خدا شبانه با سوز و کداز
باید چه کنم که کسری ام دست نیاز

گفتا که بجای این همه ذکر و نماز
بر خیز و بکوش و بنده امی را بسواز

خزار و دویت رباعی

بیهوده برای رنج خود چاره مساز

هرگز گره ای نکردد از کار تو باز

چون مشکل ما، اگر نگویم به دراز

دلبستگی است و خواهش و میل و نیاز

خزار و دویست رباعی

از حال خوشم چه گویمت ای گل ناز
اکنون که دوباره غنچه هایت شده باز

باخته و حجام باده و نغمه و ساز
یک دم به کنار تو به از عمر دراز

خزار و دوست رباعی

تا صبح به شب رسیده و شام به روز
بکشوده به شعرو جبر و ارقام رموز

چون در که کند فقط به ایام بروز
این پهنه ندیده بمحو ختام هنوز

خزار و دوست رباعی

اندازه می آسمان مبارک نوروز

قدر همه می جهان مبارک نوروز

بی حد و کرانه هم که باشد دنیا

یک عالمه بیش از آن مبارک نوروز

خزار و دوست رباعی

ای آنکه به نام حق کنی جنک و ستیز

واندر دل این و آن زنی خجرتیز

باشد که به دوزخ همان حق عزیز

افتی و از آن نباشدت راه گیر

خزار و دوست رباعی



تا شب نشده برای من باده بریز
ز آن می که به هر کسی شفا داده بریز

ساقی! بشاب و باز از آن آب حیات
بر آتش عشق این دل ساده بریز

خزار و دوست رباعی





دیدم که مرا کره کشایی و عزیز
یکباره بر آمدی به پیکار و ستیز

ای بخت! در این زمانی حادثه خیز
از بهر خدا حذر کن از جنگ و گریز

خزار و دوست رباعی



با هم نفسی غمخوده ام، شکر و سپاس!
 حال و هوسی نموده ام، شکر و سپاس!

در زندگی ام به لطف اقبال و تلاش
 سربار کسی نبوده ام، شکر و سپاس!

خزار و دوست رباعی

بہودہ زحسّ و حال من ہیچ مپرس

وزراحتی خیاال من ہیچ مپرس

چندان شنوی اگر بسی نالہ و داد

از علّت قیل و قال من ہیچ مپرس

خزار و دوست رباعی

ز آن روز که تاج خون رسد قبر ترس
 ز آن روز که سیل خون برد شهر ترس

ای شیخ و شعی که مست قدرت هستی
 ز آن روز که واژگون شود دهر ترس

خزار و دویت رباعی

افسوس که فرصتم بدر شد افسوس!

ایام جوانی ام به سر شد افسوس!

بی وقفه زمان گذشت و این عمر گران

ارزانی کار و سیم و زر شد افسوس!

خزار و دوست رباعی

در لطف و سخا همیشه پابر جا باش

با مهر و کرم نشسته در دلها باش

فرقی نکنند که طالب بخشش کیست

بخشنده می بی کرانه چون دریا باش

خزار و دوست رباعی

یک چندی به جایمان انسان باش

چون مابه زمانه در جهان حیران باش

با حاصل خلقت اگر خوش بودی

برکرد و برو در آسمان پنهان باش

خزار و دویت رباعی

عمری بنشته‌ای و کوی ای کاش!

تا بلکه از آسمان پفتد پاداش!

از من بشو یکی نصیحت داداش!

بر خیز و بجای آن کمی کوشا باش!

خزار و دوست رباعی

شاد رخ یار و خنده‌ی پرنازش
و آن قامت پر کرشمه و طنازش

آغوش بگیر و غرق در بوسه‌ها
کز بر چو رود بسا نیایی بازش

خزار و دوست رباعی

تا دیر نکشته جامه بر کیر و پوش
تا شب نرسیده موزه بر کیر و بکوش

خود را برسان به کوی میخانه می شهر
تا مانده ز می، پیاله بر کیر و بنوش

خزار و دوست رباعی

من بودم و باده‌ی فراوانی دوش
 بنشته کنار دلبری بازیگوش

شب رفت و تمام کوزه‌ها خالی شد
 من راجه‌کنه، دلبر من گفت بنوش!

خزار و دوست رباعی

از همه‌ی جهان پر جوش و خروش
رفتم به سکوت شهر افراد خموش

در وادی خواب رفتگان ابدی
یک ناله مرا نیامد از غبطه به کوش

خزار و دوست رباعی



آمد سحری از آسمان بانگ فروش

کای ساقی و رند و مطرب و باده فروش

خزید و دوباره مست و مستانه کنید

باشادی و رقص و خنده غوغا و خروش

خزار و دوست رباعی



دلبستگی‌ات اگر جهانست، بنوش!

گر هم به حیات جاودانست، بنوش!

گر هر دو جهان تو را عیانست، بنوش!

گر هم نه نشان از این نه آنست، بنوش!

خزار و دوست رباعی

از من به تو این نصیحت ای بلبل باغ
 بیهوده به گل دگر مگو چشم و چراغ

آنکس که نکیرد از تو یک بار سراغ
 شایسته بود که دل ببندد به کلاغ

خزار و دوست رباعی

هرگز نبودی که آنها در به صدف
 کر بود زیاد و هر کجا همجو علف

افسوس که روزگار ما پر شده است
 از حرف بدون فکر و معنا و هدف

هزار و دوست رباعی

از رنجش من چه باشدش قصد و هدف؟
جز دشمنی ام چه دیگرش مانده به کف؟

هر دم به جفا طاعتش کردم و حیف
کاین عمر کران به خاطرش گشته تلف

خزار و دوست رباعی

وقتی که تمام زندگی کشته تلف

در ثانیه‌های بی سرانجام و هدف

زان پیش که عمر مانده از کف برود

باید که گرفته جامی از بادیه به کف

خزار و دوست رباعی

از روز اجل اگر که دارم من باک
هرگز نبود از آنکه می کردم خاک

ترسم که بود حیات بعد از مرگی
چون زندگیم در این جهان و حشمتک

خزار و دویت رباعی

ای آنکه تور از دیده جاری شده اشک
داری ز چه رو همیشه اشکی دم مشک؟

از این همه کریه چشم تو خسته نشد؟
از غصه همین نشان و باقی همه کشک؟

خزار و دوست رباعی

دیدم دو گروه مؤمنان مست به جنک
دستی به دعا و آن یکی دست تفنک

گفتم بزنید تا توان هست فنک
زیرا به نبودن جهان است فنک

خزار و دویت رباعی

ای آنکه سگسته ای چو یک شیشه ز سنگ
خود دشنه مزن دوباره بر آن دل تنگ

آسوده ز نام و شهرت و خفت و تنگ
نخنی بشین و می بزن بادف و چنگ

خزار و دوست رباعی

در قحطی و سیل و آفت و رانش سنگ
وز حملہ ی کرک و شیر و تمساح و پلنگ

هرگز تلفات و کشته‌ها بیش نبود
از آنچه که آدمی خودش کشته به جنگ

خزار و دوست رباعی

نوروز، تورا مبارک ای نیک اقبال!

خوش باد تمام سخط هایت امسال

لبنج بزن چو آمدت باز این فال:

می نوش که می شود به کامت احوال

هزار و دوست رباعی

ای دوست! پیامرادی جوی ز حال

فرداست کجا؟ سخن همی کوی ز حال

همان منی به صرف یک کوزه شراب

سر مست، غبار دل کمی شوی ز حال

هزار و دوست رباعی

کردونه اگر چه می دهد چندی کام
بس چرخش آن که می شود بدفرجام

این کردش روز و شب ندارد انجام
اندیشه مکن! بیا و می نوش از جام

خزار و دویت رباعی

یک جمله بگویمت به دور از ابهام
تا پیش و کم آشنا شوی با اسلام:

دینی که کند اذان صبحش اعلام
هنگام نماز و روزه را با اعدام

خزار و دویت رباعی

حسرت بخوری همیشه بر آن ایام
کاندر دل شھر و کوچه بودی گمنام

ز آن دم که به شہرتی شوی خاص از عا
یک لحظه به خلوتی نکسیری آرام

خزار و دویت رباعی

من عاشق این کویر و صحرا هستم
دل داده‌ی این خلیج و دریا هستم

فرقی نکند کجای دنیا هستم
همواره فدای خاک اینجا هستم

خزار و دویت رباعی

ادراک و گمانه می کنم، پس، هستم!

عصیان به زمانه می کنم، پس، هستم!

سوز دل مردمان این میهن پاک

در شعر و ترانه می کنم، پس، هستم!

خزار و دوست رباعی

مستان زل و من ز تامل مستم
از عطر گل و نغمه‌ی بلبل مستم

بر شام و شراب و فرط مستی چه نیاز
من را که ز نوروز و تعادل مستم

خزار و دوست رباعی

کر زنده به چنک پاسبانان افتم
با همت دشمنی به زندان افتم

وز ضربه‌ی تازیانه بی جان افتم
به زآنکه به جان خلق ایران افتم

خزار و دوست رباعی

از اینکه همیشه مستم شادم

از اینکه تو را نمی پرستم شادم

ای دشمن رقص و ساز و آواز و شراب

از اینکه به جنگ با تو هستم شادم

خزار و دوست رباعی

هر شب به کنار دلبرم سر بردم
کامی بگرفته، می ز ساغر خوردم

زان پس نه به مشکلی دگر بر خوردم
جز آنکه ز پرکاری دلبرمُردم!

خزار و دوست رباعی

افسوس که بازمانه در گیر شدم
در محبس زندگی به زنجیر شدم

آتقد ز دست این و آن خوردم زخم
تا آنکه دگر ز دست خود سیر شدم

خزار و دویت رباعی

رفتم به یکی خرابه خاموش شدم
خوردم ز قرح بسی و مدهوش شدم

تا بلکه رود زیاد من خاطر تو
دیدم که فقط خودم فراموش شدم

خزار و دوست رباعی

عمری به تمیز حق و باطل ماندم
مانند خرمی شدم که در گل ماندم

زان دم که خیال راه حق بنهادم
آسوده از این گمانه، خوشدل ماندم

خزار و دوست رباعی

کوی که فقط حاجت نانی دارم

تنها غم سرپناه جانی دارم

کیرم که نیاز من، همیناست، ولی

خاموش بمان که خود زبانی دارم

خزار و دوست رباعی

در خانه حبیب آشنایی دارم

مستانه ز عشق او صفایی دارم

شاداکه در این جهان پردرد و دروغ

جانانه رفیق با وفا یی دارم

خزار و دوست رباعی

۱۰۹۳

من زاده‌ی اصفهان و نیشابورم

فرزند هرات و دهلی و لاهورم

از وادی توس و کنج و شیرازم

باشعرو ادب از این سبب محشورم

خزار و دوست رباعی



بیهوده بهانه می‌کنم «مجبورم»

بنشسته و ناله می‌کنم «معذورم»

تسلیم نمی‌شوم به دنیا هرگز

پیش از سفری که می‌کنم در کورم

خزار و دویت رباعی



من جز تب و تاب عاشقان نشاسم
جز محنت و درد بی امان نشاسم

ساقی! بده ساغری که جز دارویت
درمان دگر در این جهان نشاسم

خزار و دوست رباعی

ای یار! به جام و کوزه و باده قسم
سوکنده نور و دفتر و شعر و قلم

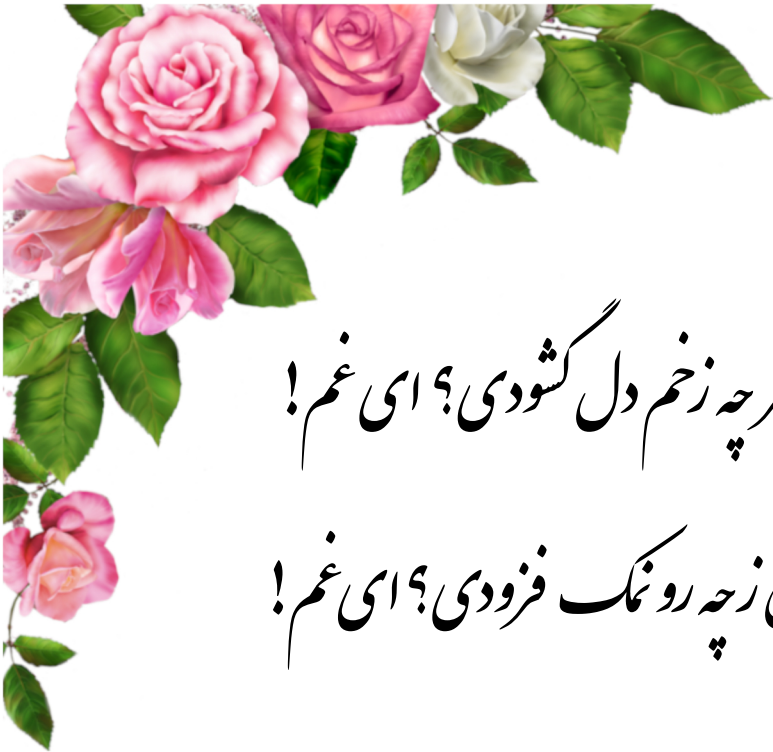
کاین شاعر دلسپرده در شادی و غم
دیوانه و عاشقت بماند همه دم

خزار و دوست رباعی

کردست ز ناز یار طناز کشم
باید که قلم بر آن پریناز کشم

وقتی که مرا به مهر او هست نیاز
آن به نبود که اندکی ناز کشم؟

خزار و دوست رباعی



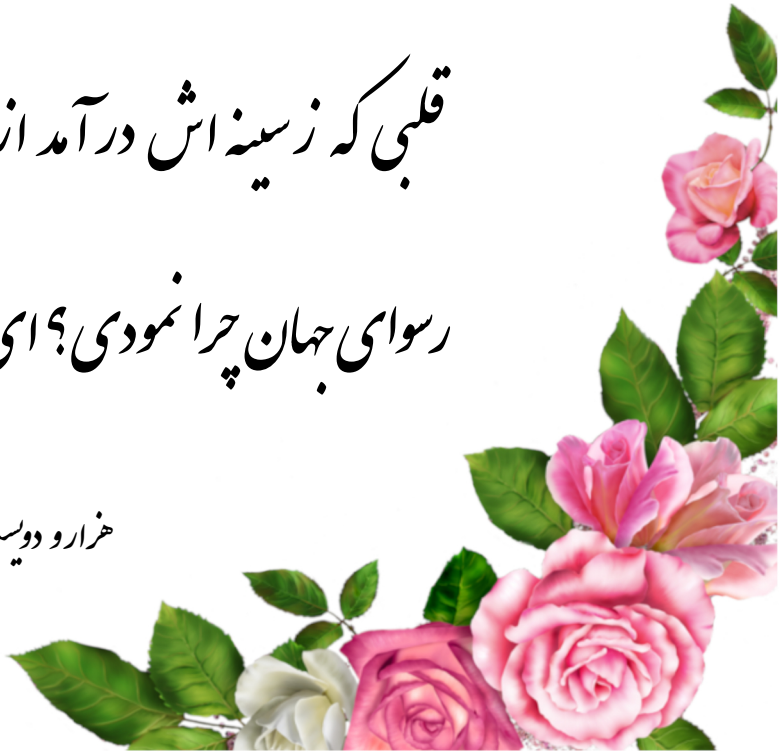
از بهر چه زخم دل کشودی؟ ای غم!

بر آن ز چه رونمک فزودی؟ ای غم!

قلبی که ز سینه اش درآمد از درد

رسوای جهان چرا نمودی؟ ای غم!

هزار و دوست رباعی



شاداکه میان مردمانی پاکم
هم قافله با جماعتی بی باکم

تا سقف بلند آسمان هم برسم
بالنده و پا گرفته از این حاکم

خزار و دوست رباعی

امروز اگر به کس پنجم مالم
 کرشاد کند دل کسی اموالم

اسباب شود که وقت محنت فردا

فریاد زخم: عجب چه خوش اقبالم!

خزار و دوست رباعی

من هیچ کشید جان دگر توانم
آرام بدین جهان دگر توانم

ساقی! بده آن شراب مرد افکن را
آتقد که میش از آن دگر توانم

خزار و دوست رباعی

«من بی می ناب زیستن توانم»

بی جام شراب زیستن توانم

زان دم که به مستی اش بیا سود تمام

دیگر به عذاب زیستن توانم

خزار و دوست رباعی

کیرم ز شراب و می دگر دم نزنم

لسب بر قح و پیاله ای هم نزنم

باشد چه ضمانتی که فردای اجل

فریاد «چه ساده حیلۀ خوردن» نزنم

خزار و دویت رباعی



دلبر چو تویی چگونه عاشق نشوم؟
 عذرا چو تویی چگونه وامق نشوم؟

دریا چو تویی چگونه قایق نشوم؟
 کوهر چو تویی چگونه سارق نشوم؟

خزار و دوست رباعی



صد بار دگر اگر به کویت آیم

با مدیه و حلقه پیش رویت آیم

تا چشمه بری و تشنه بازم آری

با میل خودت مگر به سویت آیم

خزار و دویت رباعی

بہتر چہ از این دمی کہ با ہم ہستیم
 با خاطر خوش کنار ہم نشستیم

بس شادی و غم گذشت و ما نشستیم
 پیمان خجستہ ای کہ با ہم بستیم

خزار و دوست رباعی

ای خصم! گمان مبر که کمتر کردیم

مقهور سلاح نابرابر کردیم

تکثیر شویم و در دفاع از میهن

با سپر خود دوباره سگر کردیم

خزار و دوست رباعی

آتقدر به هر بهانه درگیر شدیم
وزنیش زبان و طعنه تحقیر شدیم

تا آخر سر علاوه بر گفت و شنود
از عشق و علاقه هم درگیر شدیم

خزار و دوست رباعی

عمری پی فہم و موسکافی بودیم

مشغول بسی خیال بانی بودیم

در پردہ ولی حقیقت این بود فقط

کاذب کرہی زمین اضافی بودیم

خزار و دوست رباعی

هم دوره‌ی شاه و میر و مولا دیدیم

هم دولت روحانی و ملا دیدیم

می ترسم از آنکه حاکم بعدی هم

بدتر بکند از آنچه زینها دیدیم

خزار و دوست رباعی

برخیز و بکوش تا به رویا برسیم

زین برکه برون شویم به دریا برسیم

نومید مشو که خود اگر سعی کنیم

از خاک رهیده، تا ثریا برسیم

خزار و دوست رباعی

صد سال دگر که ماهمه در خاکیم
پنهان به میان سبزه و خاشاکیم

داند چه کسی که پاک یا ناپاکیم
در بند زمین و یا که در افلاکیم

خزار و دوست رباعی

کیرم که از آسمان یکی ذات علیم
بخشیده تو را تفکر و عقل سلیم

پس تکیه به آن بکن که با تندرستی
در یک خدا نیفتی از هول علیم

خزار و دوست رباعی

تا هست نفس بیا که ساغر بزنیم
سر مست ز جام باده یکسر بزنیم

عمریست به ساز عافیت می رقصیم
یک بار بیا به سیم آخر بزنیم

خزار و دوست رباعی

از کوچ غریبان چو صحبت بکنیم
ایکونہ مگر نگاہ مثبت بکنیم:

آوارہ بہ بیگانہ محبت بکنیم
بہ ز آنکہ بہ خانہ حس غربت بکنیم

خزار و دوست رباعی

با من سخنی بگو! چرا قهر کنیم
شیرینی لحظه را چرا زهر کنیم

تیری به دلم زنی به هردانه‌ی اشک
آن چک چک قطره را چرا نهر کنیم

خوار و دوست رباعی



با هم بزیم و شادی و خنده کنیم
دل را ز سرور و نغمه آکنده کنیم

این وقت خوش و زمان سرمستی را

بیهوده چسرافدای آینده کنیم

هزار و دوست رباعی





برخیز! سراغ عیش و لذت برویم

یک چنبد به دامن طبیعت برویم

سر مست اگر که دیده در خاک کشیم

یکراست از آن به باغ جنت برویم

هزار و دوست رباعی



یکباره و تا همیشه بر باد شویم
ز آن دم که به بنک و شیشه معنا شویم

گفتم که به حس و حال این میت دمی
از سنت و از کلیشه آزاد شویم

هزار و دویت رباعی

روزی که خوراک موریاموش شویم
از خاطر دیگران فراموش شویم

هر شام بیا که صحبت از حال کنیم
تا آن سحری که هر دو خاموش شویم

خزار و دویست رباعی

من رابه فروغ آن زمان برکردان

من رابه سگوه آن جهان برکردان

دیدمی که زمین ز وحی تو دوزخ شد

من رابه بهشت پیش از آن برکردان

خزار و دویت رباعی

کردیم بنا، زلزله کردش ویران
چیدیم ز نو، خرابه کردش طوفان

الحق که هر آنکه این دورا خلق نمود
باید به قفس کلنده، کردش درمان

خزار و دوست رباعی

من را بگذشته هر چه از عمر و زمان

قلم شده پاره پاره از تیغ زبان

گر معتقدی که مرد و زن یکسانند

بنگربه خراش روح مردان و زنان

خزار و دویت رباعی

نه فاصله در حقوق مردان و زنان

نه هیچ تفاوتی به فرهنگ و زبان

نه فرق میان موطن و دین و نژاد

آینده چنین شود به اعجاز زمان

خزار و دوست رباعی

ای بلبل هم قفس! از آغاز بخوان

با سوز دلت دوباره آواز بخوان

یک بار دگر برای هم بند اسیر

از اوج در آسمان و پرواز بخوان

خزار و دویت رباعی

مطرب! ز ترانه‌های ختام بخوان

ناز نفست! ز بادیه و جام بخوان

از چرخ زمان و دور ایام بخوان

زین بود و نبود بی سرانجام بخوان

هزار و دوست رباعی

برخیز و بسوی باده آور به میان
پر کن قدحی برای من از می آن

مستم کن و از هوش و حواسم برهان
چندان بده تا مرا شوم از غم جان

خزار و دوست رباعی

اندوه جهان، دگر نباید خوردن

این بار کران، دگر نباید بردن

جایی که کسی برای کسی تب نکند

بهر دگران، دگر نباید مردن

خزار و دوست رباعی

دانی چه بُد بسی به از می خوردن؟

مستانه از آن برای یاران بردن

دانی چه بُد بسی به از آزادی؟

آزاده برای آن به زندان مُردن

خزار و دویت رباعی

مجنون چو نه ای به تار و تنبور مزن
لب بر قح شراب انکور مزن

عاشق نشدی اگر به نوشیدن و رقص
ساکت بنشین و ساز ناهور مزن

خزار و دوست رباعی

برآنچه گذشته جوش از این بیش مزن
 با حسرت و غصه ضربه بر خویش مزن

کافی نبود تو را تنی خسته و ریش؟
 دیگر به روان و روح خود نیش مزن

خزار و دوست رباعی

زین کوش سخن بکیر و از آن در کن
 با چشم اگر که دیده ای باور کن

گر خوش خدا و جبرئیل را دیدی
 ستمکن به امر و نهی پیغمبر کن

خزار و دوست رباعی



باغی پر یاس و سوسن و سنبل کن
حالی به صدای نغمه می بلبل کن

سازی بزن و پیاله را پر مل کن
کامی بستان و زندگی را شل کن

خزار و دوست رباعی





دیگر دل زار و خسته را خوار مکن
بر رفتن راه بسته اصرار مکن

معتوقه اگر رفت و فراموش کرد
خود را به دلی شکسته آزار مکن

خزار و دوست رباعی



امشب ز تمام غصّه ها دورم کن
سر مست ز باده شاد و مسرورم کن

پیمانی دیگری، خدا را ساقی!
پر کن ز شراب ناب و پر شورم کن

خزار و دوست رباعی

در سیره‌ی خود سه لغزش زیر کمن
در وعده‌ی خود دقیقه‌ای دیر کمن

در گفته‌ی خود خفیف و تحقیر کمن
در کرده‌ی خود ریا و تزویر کمن

خزار و دوست رباعی

نورست که سایه کرده در دقمر من
شورست که خامه کرده در جوهر من

شاعر نه منم، که این سراینده می مست
هورست که باده کرده در ساغر من

خزار و دوست رباعی



اندر دل و جان خود پر از دردم من
افسرده و ناامید و دلسردم من

از غصّه و غم به رنگ و روز دردم من
چون زخمی تیغ خلق نامردم من



خزار و دوست رباعی

سودازده و در به دم، خوب بین!

آواره‌ی کوه و کرم، خوب بین!

ز آن دم که غم تو در وجودم افتاد

از حال خودم بیخبرم، خوب بین!

خزار و دویت رباعی

در پوشش علم و معرفت، لشکر دین
بنشسته برای کسب قدرت به کمین

می ترسم از آنکه بار دیگر به زمین
یورش یابد به هر کجا اهل یقین

خزار و دوست رباعی

بی فایده در فکر و تداعی نشین

میخود به امید استزاعی نشین

بر خیز و نگار و ساز و پیما نه بجو

بیهوده به خواندن رباعی نشین

خزار و دوست رباعی

یک عارضه، همچون سرطانست یقین
درمان نشود قاتل جانست به دین

اما چو دوا شود به پیکار و نبرد
بس رنج دگر حاصل آنست ز کین

خزار و دوست رباعی

کریارِ دل تو را ربودست زمین
 قلبت ز فراق او چو کشت غمین

عزالت کمزین! بیابان میخانه نشین
 می نوش و بگو که کار دنیاست همین

خزار و دوست رباعی

ز آن محطه که مؤمنان و کفار زمین
کردند فرو به جان هم دشنه زکین

بانگی همه روز و شب بیاید به چنین
کای یخبران! راه نه کفرست و نه دین

خزار و دوست رباعی

فرقی نکند ز دید کافر به زمین
در شک و گمان به سر برم یا به یقین

از منظر مؤمنان ولی نیست چنین
اینست تمام اختلاف من و دین

خزار و دوست رباعی

عاقبت نکند قیاس بی پایه می تو

صد حیف ز فکر و عمر و سرمایه می تو

از طعنه می دیگران میندیش و بدان

غازست همیشه مرغ همسایه می تو

خزار و دوست رباعی

در صحن جهان وجود یکتایی تو

سازنده می‌دی و حال و فردایی تو

در زندگیت اگر که مشکل افتاد

با عقل و خرد بر آن توانایی تو

خزار و دوست رباعی

از شعله‌ی عشق و عاشقی کور شو

بیهوده به عجز و لاله مجبور شو

وابسته نکرد و از خودت دور شو

با دست خودت روانه در کور شو

خزار و دویست رباعی

از هر طرف سرم بریزاند مو

تا آنکه مرا فقط بساند ابرو

بودم چو هلو، کچل شوم چون گردو

داند چه کسی چرا مرض دارد او

خزار و دوست رباعی

هر صبح که از افق زند نور پگاه
تا شام که بر زمین قدم تابش ماه

از یاد مبر که بهر غفران کنه
خیرات کنی شراب انگور سیاه

خزار و دوست رباعی

چه بمحویکی رود روان پیوسته
 چه مثل تکرک از آسمان بکسته

بگذشته زمان و عقل بیچاره هنوز
 بیهوده به کشف راز آن دلسته

خزار و دوست رباعی

ساقی! قدحی ز بادیه‌ی ناب بده

یک جرعه از آن به جان بی تاب بده

در وادی غصّه می بُود آب حیات

این خسته و تشنه را کمی آب بده

خزار و دوست رباعی

ای یار! حدیث عشق را یادم ده!

شیرین شو و عمری غم فرمادم ده!

من خسته ام از حیات در عالم خاک

از خاک مرا بگیر و بر بادم ده!

خزار و دوست رباعی

باید که خدای عادل و فهمیده
کردم کنهی، بکیردش نادیده

آنکونه که حاجات مرا، همواره
در حال دعا گرفته او نشنیده

خزار و دوست رباعی

یک بار قلم زدی، شدم پیچاره

از سر نوشتی و شدم آواره

تقدیر چنین دوباره بر من ننویس

می ترسم از آنکه برگه کردد پاره

خزار و دوست رباعی

در آمد و شد به شهربی دروازه

در حصر صدا و دود بی اندازه

افسرده میان مردمی دل مرده

ماییم و امید یک هوایی تازه

خزار و دوست رباعی

غیر از محطات ناب دنبال چه ای؟

جز مستی بی حساب دنبال چه ای؟

بر باد و ساز و عشق راغب چو نه ای

از خواندن این کتاب دنبال چه ای؟

هزار و دوست رباعی



ای خواجه که پیر ناتوانی شده ای
بنشته و خیره بر جوانی شده ای

حسرت چه خوری؟ دمی به آینده نگر
کاخ جاتل خاک و استخوانی شده ای

هزار و دوست رباعی



آسوده ز سیل و قحطی و زلزله ای
 فارغ ز فساد و غارت و ولوله ای

شاید که تو هم چو حاکمان در قصری
 سرگرم گل و شکوفه و چلچله ای

خزار و دویت رباعی

از عشقِ کسی اگر که بیمار نه‌ای
 پس از دل زار من خبردار نه‌ای

لطفی بنا و بیش از این قلب مرا
 سسکن چو رفیق مردم آزار نه‌ای

هزار و دوست رباعی

در مشرب تو نمانده دیگر آبی
باید که دگر زمانه را دریابی

تا کی به حمود و جمل خود در خوابی
«ترسم نرسی به کعبه، ای اعرابی»

خزار و دوست رباعی

نیمی ز حیات را که در خواب هستی
نیم دگرش هم که به محراب هستی

یاد جلسات درس طلاب هستی
یک دفعه بگو یکی ز اعراب هستی

خزار و دویت رباعی

مغرور ز قدرت و توانست هستی

مسرور به زجر و امتحانست هستی

بی پرده بگویمت که در فهم و شعور

بد جور شییه پیروانست هستی

خزار و دویت رباعی

همراه و رفیق باصفایی هستی
غمخوار و شفیق باوفایی هستی

ای خالق ساز و باده و بوسه و عشق
تسلیم توام، عجب خدایی هستی

خزار و دویت رباعی

اسباب مشقت و عذابم کشتی
کابوس همیشگی به خوابم کشتی

گفتی که به یاد من بیاسایی، ولی
خود باعث ترس و اضطرابم کشتی

هزار و دوست رباعی

با پای خودت مرو که در دام افقی
غافل به کنده عشق ناکام افقی

در خلوت خود اگر که گمنام افقی
به ز آنکه به چنک یک دلارام افقی

خزار و دوست رباعی

همن! تانه ز عشق تو بسوزد فردی
قلبی سمنکن که خود طیش کردی

مردی بود دیدن و همدردی
خود دشنه به دل اگر نکردی مردی

خزار و دوست رباعی

کرد بهنری خبره و ماهر کردی

ارزنده چو جعبه‌ی جواهر کردی

آتابه درون تو را نباشد گهری

کربند سلايق و ظواهر کردی

هزار و دوست رباعی

از تیر سخن چگونہ پنهان کردی
 راهی نبود مگر که انسان کردی

آتقدردچار درد وجدان کردی
 کز زنده و مرده ام هراسان کردی

خزار و دویت رباعی

با کبر زمین در آسمان چرخاندی
خورشید به مستی ات بر آن تاباندی

آن قدر جهان پر از دهن گرداندی
تا خویش در آب و نانشان درمندی

خزار و دوست رباعی

در غصّه و غم همیشه در بر بودی
 غمخوار و ندیم و یار و دلبر بودی

در مکتب عاشقان، خدا کر بودی
 بی شک تو برای او پیغمبر بودی

خزار و دویت رباعی

حیف از تو که در چنین زمانی بودی

حیف از تو که در چنین مکانی بودی

این دخمه کجا و نور و آئینه کجا

حیف از تو که در چنین جهانی بودی

خزار و دوست رباعی



یک عمر به کار زندگی فرسودی
وز آنمه رنج و غم نبردی سودی

خوشر نبدی بجای آن کار عبث
بنشته کنار جوی و می آسودی؟

خزار و دوست رباعی



اندوه و ملال و رنج من را دیدی
رفتی و فقط به حال من خندیدی

آن دم بگذشت و روز دیگر چو رسید
خود عاجز و درمانده چو من گردیدی

خزار و دوست رباعی

یک معجزه در چشم سیاهت داری
جادوی عجیبی به نگاهت داری

با کس نتوان گفت چه سحری دارد
مهری که در آن صورت ماهت داری

خزار و دوست رباعی

زان پیش که کاغذ و قلم برداری
بگنجه چه مقصدی قدم برداری

شعری بسرا که پیش و کم بتوانی
از روی دلی غبار غم برداری

هزار و دوست رباعی

دیگر نه هراسی از بلایی داری
نه شک و یقین بر خدایی داری

یا تا به ابد زمین تو را خانه بود
یا آنکه در آسمان سرایی داری

خزار و دویت رباعی

آئینس که نباشدش به مردم کاری
وز وی نرسد به دیگران آزاری

یارب! به خدا که از عدالت دور است
گر با سر بی گنه رود بر داری

خزار و دویت رباعی

گفتم که تو را در کنارم کاری
بر ماندن تو نباشد اصراری

بد گفتم و توبه کرده ام بسیاری
چون مثل تو در جهان ندیدم یاری

خزار و دوست رباعی

سجاره شوم اکر به دادم نرسی
آواره شوم اکر به دادم نرسی

ساقی! چو کی شیشه که بشکست ز سنگ
صد پاره شوم اکر به دادم نرسی

خزار و دویت رباعی

صادق تر و خوش بیان تر از من چه کسی
 مشفق تر و خوش زبان تر از من چه کسی

یک بار مرا به چشم دل کن نظری
 عاشق تر و خوش گمان تر از من چه کسی

خزار و دوست رباعی

از نوبه زمان سفر کن ای فردوسی!

بر حال کنون نظر کن ای فردوسی!

از بهر نجات این وطن رستم را

یک بار دگر خبر کن ای فردوسی!

خزار و دوست رباعی

همواره بُد تو را به بخشش هوسی
 داری ز عذاب دیگران غصّه بسی

بر روح بزرگت آفرین باد! ولی
 اینجا بُد بهمان همچون تو کسی

خزار و دویت رباعی

فرقی نکند رفیق و یارم باشی
یادشمن جان بقرارم باشی

زین پس نکنم شکایتی بهچ در
باشد که همیشه در کنارم باشی

خزار و دوست رباعی

دیدم کره‌ای، کره‌کش باش دمی
یاریکر خلق بینوا باش دمی

دشهر شما اگر خدا نیست چه باک
با مهر و کرم خودت خدا باش دمی

خزار و دوست رباعی

گفتم به خیال خود تو هم حیرانی
از سوز و کداز عاشقی نالانی

تا روز اجل کنار من می مانی
غافل که تو هم چو دیگران انسانی

خزار و دوست رباعی

خود را ز چه روبه نام شاعر خوانی؟

یا حافظ و سعدی معاصر دانی؟

وقتی که بدون حفظ معنا در شعر

همواره اسیر وزن و طاهرمانی

خزار و دوست رباعی

کر عهد بسته ترک دلبر بکنی
درمانده و خسته دیده اش تر بکنی

روزی برسد به زندگانی که تو هم
با قلب شکسته عمر خود سر بکنی

خزار و دوست رباعی

کیرم که در آخرت عذابم بکنی
در آتش دوزخست کبابم بکنی

مختار تویی! ولی بدان نتوانی
در نزد خلائقت خرابم بکنی

خزار و دوست رباعی

باشد که کجاست به حال زارم بکنی
 با نهر و علاقه بقرارم بکنی

سرزنده ز عشق پیدارم بکنی
 زان پیش که گریه بر مزارم بکنی

هزار و دوست رباعی

ای دوست! چرا افغان و فریاد کنی؟
 بیهوده مرا به گریه است یاد کنی؟

بستر نبود بجای این ماتم و سوک
 با خنده می شاد خود مرا شاد کنی؟

هزار و دوست رباعی

ای آنکه مرا امر به معروف کنی
تا ذهن مرا به کعبه معطوف کنی

شایسته سجده آن خدایست فقط
کو گفته مرا به خنده مشغوف کنی

خزار و دوست رباعی

«مان تا سر رشته می خرد کم نکنی»
اندیشه به غیر باد و خم نکنی

سرستی و شور و حال هر روزت را
قربانی حرف مفت مردم نکنی

خزار و دوست رباعی

سیمانه بزن بیهین چه هامی مینی
میخانه به عرش کبریا می مینی

آنجا به میان جمع رندان خود را
مستانه به رقص با خدا می مینی

هزار و دوست رباعی

تا غرق نکه به طرح یک گل نشوی
تا مست شمیم و عطر سنبل نشوی

وز آئینه رنگ و بوی خوش گل نشوی

آکه ز دلیل عشق بلبس نشوی

خزار و دوست رباعی

سهلست که عبد دین و بتجانه شوی

دشوار تر آنکه پسر فرزانه شوی

بس سخت تر آنکه رند میخانه شوی

دیگر چه رسد به آنکه دیوانه شوی

خوار و دوست رباعی



بیهوده چو کوهی شده ز آنم گاهی
افسرده ترینم به نهم آنم گاهی

رنجیده کشم از دل و جانم آهی
شرمنده که جز شکوه ندانم راهی

هزار و دوست رباعی





ای کاش کمی وفا به یارم بدهی

آسوده دلی به جان زارم بدهی

راضی شده ام که هر چه دارم همه را

بگرفته و عشق پایدارم بدهی

هزار و دوست رباعی



جُستم همه جا به نعمت مینایی

دیدم همه راه دقت و دانایی

دریافته‌ام که بهترین کار آبی

حاصل نشود مگر که در تنهایی

خزار و دوست رباعی

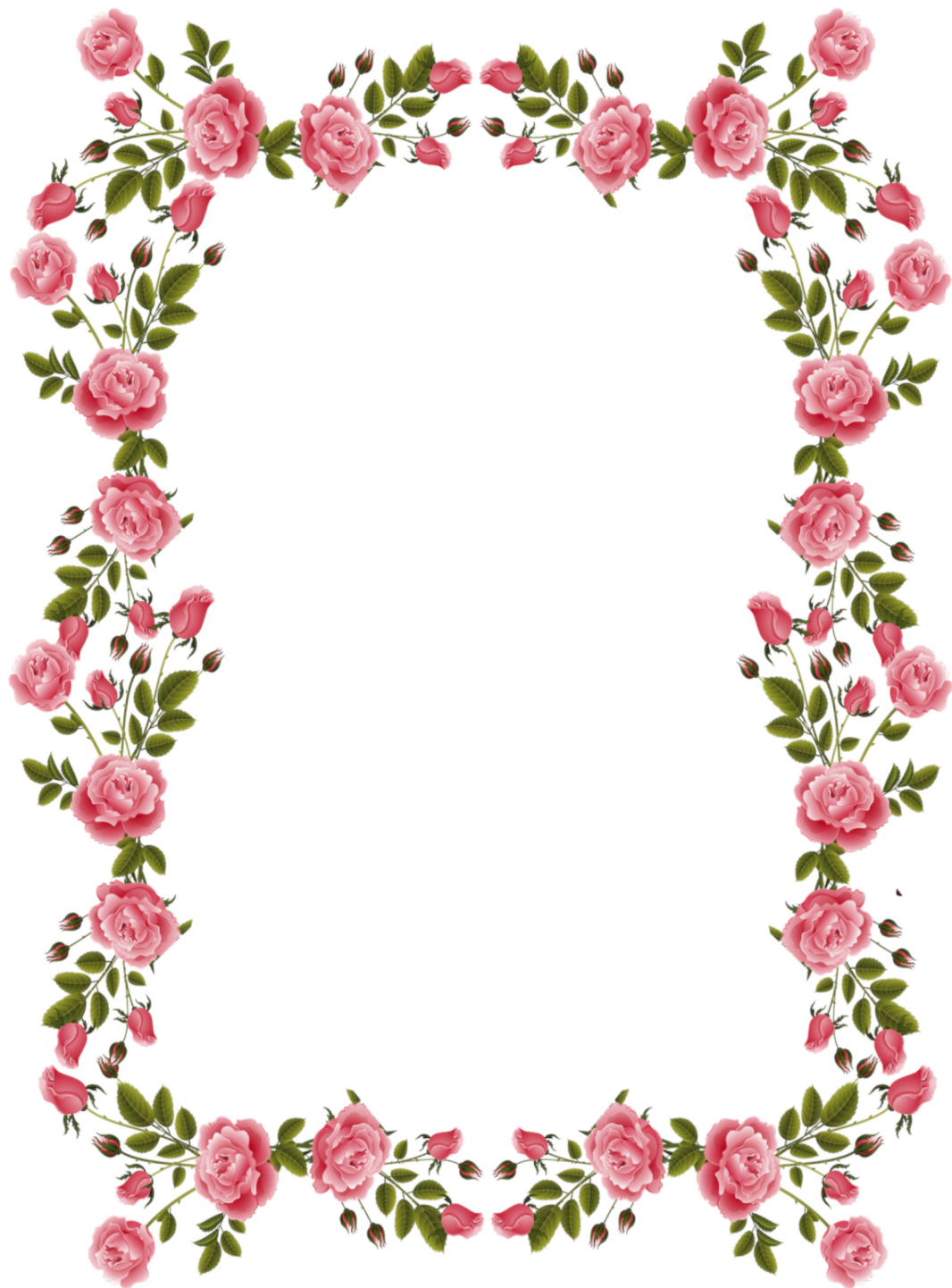
ای شعر! مرا زبان زاینده تویی

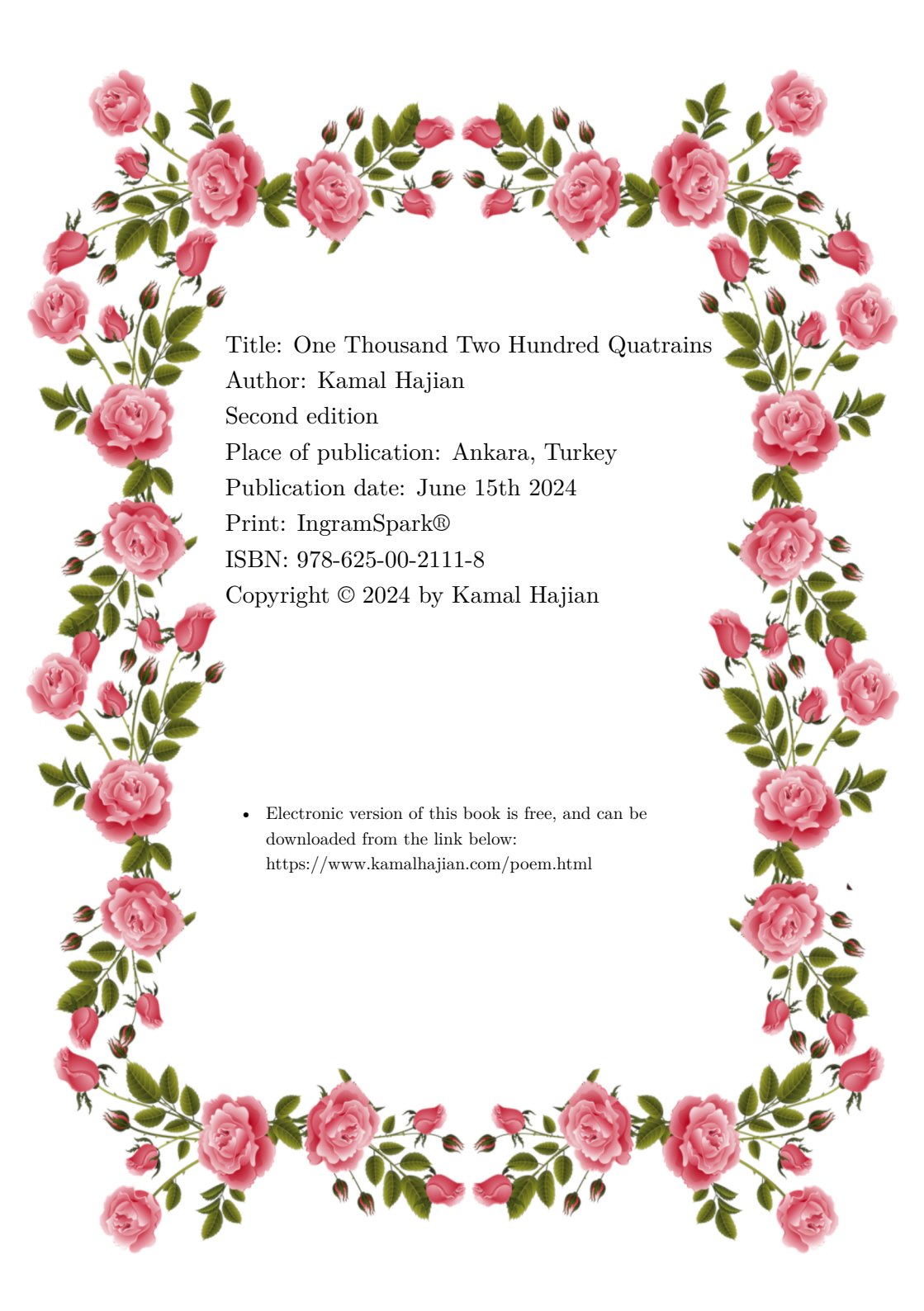
تا هست سخن، مرا نمانده تویی

هر چند فنا کند مرا عالم خاک

جاوید شوم ز تو، که پائنده تویی

خزار و دوست رباعی





Title: One Thousand Two Hundred Quatrains

Author: Kamal Hajian

Second edition

Place of publication: Ankara, Turkey

Publication date: June 15th 2024

Print: IngramSpark®

ISBN: 978-625-00-2111-8

Copyright © 2024 by Kamal Hajian

- Electronic version of this book is free, and can be downloaded from the link below:
<https://www.kamalhajian.com/poem.html>

*One Thousand
Two Hundred
Quatrains*

Kamal Hajian

*One Thousand Two
Hundred Quatrains*

ISBN 978-625-00-2111-8



9 786250 021118